

## وقتی فکر می‌کنیم، به کجا می‌رویم؟

خوشبختانه آن روز قبل از رفتن به مدرسه فراموش نکرده بودم کلیدم را بردارم. در را به آرامی باز کردم و وارد خانه شدم.

قصه خوشبختانه آن روز قبل از رفتن به مدرسه فراموش نکرده بودم کلیدم را بردارم. در را به آرامی باز کردم و وارد خانه شدم. مادر روبه‌روی اجاق گاز ایستاده بود و پشتش به من بود و من را نمی‌دید. سلام کردم و خیلی سریع به اتاقم رفتم. فکر کردم اگر فرصت مناسبی پیدا کنم و طوری که مادر متوجه نشود لباس‌ها را توی ماشین لباس‌شویی بیاورم؛ مادر متوجه نمی‌شود. اما متأسفانه زانویم زخم شده بود و مجبور بودم در آن هوای گرم شلوار بلندی بپوشم و ممکن بود همین باعث شود که مادر کمی شک کند. از آن مهم‌تر ساییدگی روی شلوار بود.

در همین فکرها بودم که مادر در را باز کرد و در حالی که می‌گفت: «171#&؛ لباس هایت را بده؛ می‌خواهم لباس‌ها را بشویم.» نگاهش به زانوی زخمی من افتاد. لباس‌ها را از جالباسی برداشت و با نگاهی به قسمت‌های سفید شلوار گفت: «171#&؛ باز هم زمین خوردی؟» گفتم: «171#&؛ بله، داشتم می‌دویدم و به ستاره‌ها و این که امشب می‌توانم چند سیاره کشف کنم فکر می‌کردم که یک دفعه پایم به سنگی گیر کرد و زمین خوردم. نمی‌دانم چطور شد که آن سنگ را ندیدم. اصلاً چه‌طور سر راه من سبز شد؟ راست است که می‌گویند هر چی سنگ مال پای لنگه.»

مادر گفت: «171#&؛ بله البته تو آن سنگ را دیدی؛ سنگ تو را ندید و نفهمید که باید از سر راهت کنار برود. حواس پسر من همیشه جمع است و همیشه این شلنگ حیاط، سنگ، درخت و چوب است که یک‌هویی جلوی پایش سبز می‌شود. و همین جوری الکی پسر حواس جمع من هفته‌ای سه بار زمین می‌خورد. او که اصلاً به دنبال پرنده‌ها و گنجشک‌ها دائم به آسمان خیره نمی‌شود و روی شاخه درختان دنبال لانه کلاغ‌ها نمی‌گردد.»

در حالی که کتاب‌ها و دفترها را از توی کیفم بیرون می‌کشیدم و همه را یکی یکی تقریباً روی میز پرتاپ می‌کردم گفتم: «171#&؛ مادر من به ستاره‌ها، ابرها، آسمان، پرنده‌ها و گنجشک و اصلاً به طبیعت علاقه دارم و دلم می‌خواهد گاهی اوقات وقتی در خیابان راه می‌روم به آسمان نگاه کنم!! به نظر شما این اشکالی دارد؟»

مادر که تمام مدت به پرواز دفترها و کتاب‌ها از کیف تا روی میز نگاه می‌کرد و به حرف‌های من گوش می‌داد گفت: «171#&؛ نه این اشکالی ندارد. فقط کمی بیشتر حواست را جمع کن و مراقب خودت باش. اگر یک روز حواست آن‌قدر پرت باشد که وقتی از خیابان رد می‌شوی متوجه ماشین‌هایی که از اطراف به سمت تو می‌آیند نباشی ممکن است تصادف کنی و اتفاق بدی برایت بیفتد. تو وقتی به پرنده‌ها و ستاره‌ها فکر می‌کنی؛ آن‌قدر در افکارت غرق می‌شوی که اصلاً توجهی به اشیاء و دوروبرت نداری. اصلاً انگار هیچ‌چیز را نمی‌بینی. تو در افکارت هستی و انگار با چشم بسته راه می‌روی.»

اصلاً متوجه حرف‌های مادر نبودم. با عصبانیت گفتم: «شما تا حالا زمین نخورده‌اید؟ یعنی تا حالا نشده چیز مهمی برای فکر کردن داشته‌باشید که مدتی طولانی فکر شما را مشغول کند؟»

مادر روی تخت نشست و گفت: «171#&؛ چرا اتفاقاً یک بار وقتی هم سن تو بودم یک بار به کلی کاری را که مادر بزرگت به من سپرده بود فراموش کردم. مادر بزرگت می‌خواست برود به گل‌های توی باغچه آب بدهد. از من خواست که مواظب سیب‌زمینی‌های توی قابلمه باشم و قبل از آن که آب قابلمه تمام شود گاز را خاموش کنم. من که مشغول خواندن یک رمان بودم به کلی قابلمه سیب‌زمینی را فراموش کردم. و کمی بعد هم همان‌طور که کتاب می‌خواندم خوابم برد. بعداً فهمیدم سیب‌زمینی‌ها سوخته و من متوجه نشدم.»

بعد با خودم فکر کردم راستی چه‌طور می‌شود که وقتی فکر می‌کنیم دنیای اطرافمان را فراموش می‌کنیم؟ یا وقتی فکر می‌کنیم به کجا می‌رویم؟ آیا اصلاً به جایی می‌رویم.

گفتم: «171#&؛ پس شما هم مثل من گاهی اوقات مثل من روی کتاب خوابتان می‌برده؛ آخه چه‌طور متوجه بوی سوختگی نشدید؟»

مادر با خنده جواب داد: «171#&؛ خب، بعضی وقت‌ها حواس آدم پرت می‌شود. اما فکر می‌کنم این مسئله به خاطر این است که موقع داستان خواندن زیاد در آن غرق می‌شویم.»

گفتم: «171#&؛ بله، من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

بعد از انجام تکالیفم نزدیک غروب به ایوان رفتم که تا موقع شام به آسمان نگاه کنم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. دو خفاش خیلی سریع از روبه‌رویم رد شدند. و من یاد مطلبی که دیشب درباره خفاش‌ها خوانده بودم افتادم. با خودم فکر کردم خفاش بودن چه حسی دارد؟ اگر خفاش بودم با دوستم در غار سیاه بزرگی زندگی می‌کردم. تصور کردم که در غار صدای آرام آب را می‌شنوم. که قطره قطره از لابه‌لای سنگ‌ها در حوضچه‌ای می‌چکد. خودم و کامران را دیدم که مثل خفاش وارونه از سقف آویزان بودیم و به این وضع خنده دار خود می‌خندیدیم و از دیدن اجسام به شکلی وارونه و متفاوت لذت می‌بردیم. بال‌هایمان را باز می‌کردیم و می‌بستیم و مدام این کار را تکرار می‌کردیم و همین‌طور دیدم که در تاریکی شب در میان تپه‌ها و جنگل پرواز می‌کردیم.

در ایوان روی صندلی نشسته بودم. صدای زنگ تلفن و بعد صدای مادر را شنیدم. برای چند لحظه از افکارم بیرون آمدم و بعد دوباره به افکارم و غار برگشتم.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. به طرف تلفن دویدم و با کامران تماس گرفتم.

- کامی، الان تو با من در غار بودی؟ با من از سقف آویزان شده بودی و درباره احساس خفاش بودن با من صحبت می‌کردی؟

کامران بدون آن که متوجه حرف‌های من شود و مثل من هیجان زده باشد. با صدایی متعجب گفت: نه، تو درباره چه چیزی حرف می‌زنی؟

به او جواب دادم: هیچی هیچی می‌خواستم چیزی را امتحان کنم. فردا برایت توضیح می‌دهم. دیگر باید بروم. خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و به طرف اتاقم رفتم تا کتابی را که درباره خفاش‌ها می‌خواندم تمام کنم. کتاب را برداشتم و با خودم به ایوان بردم. غرق در خواندن کتاب شدم و در ذهنم بین غارها و جنگل‌ها و همراه با خفاش‌ها زندگی می‌کردم. خودم را جای دانشمندی که درباره خفاش‌ها تحقیق می‌کرد، شخصیت اصلی کتاب، قرار داده بودم و فکر می‌کردم این خود من هستم که هر کاری را که او می‌کند انجام می‌دهم.

ناگهان در ایوان باز شد و مادر گفت: &#171;این‌جایی؟ پس چرا هر چه قدر صدايت می‌کنم جواب نمی‌دهی؟ شام آماده است. همین الان؛ زود بیا. بعدا می‌توانی بقیه‌اش را بخوانی.&#171;

پاراگراف آخر کتاب را خواندم و رفتم که شام بخورم.

موقع شام درباره کاری که می‌کردم با مادر و پدر صحبت کردم: درباره کامی و غار و این که چه‌طور کتابم را می‌خواندم تا ببینم وقتی مادر صدایم می‌زند چه اتفاقی می‌افتد. گفتم: &#171;مانند این بود که صدای مادر را از دوردست‌ها می‌شنیدم.&#171;

پدر گفت: &#171;برای این که خیلی از این جا دور بودی، جایی در سرزمین قصه‌ها.&#171;

گفتم: &#171;بله اما من در ایوان نشسته بودم. این‌طور نیست؟ مادر، پس من واقعا کجا بودم؟&#171;

مادر گفت: &#171;واقعا؟ نمی‌دانم. می‌توانی در ذهنت به هر جایی بروی و واقعا احساس کنی آن جا هستی.&#171;

گفتم: &#171;آیا منظورتان از این حرف این است که ذهنم از بقیه وجودم جدا است؟!&#171;

و او در جواب من گفت: &#171;خب، مطمئن نیستم ذهن و بدن دو چیز متفاوت باشند. اگر چه این‌طور که تو می‌گویی به نظر می‌رسد آن‌ها کارهای متفاوتی انجام می‌دهند.&#171;

با خودم فکر کردم، اما من چه‌طور می‌توانم این کار را انجام دهم؟ آیا رفتن به جاهای دیگر بدون جسم همیشه ممکن است؟ آیا می‌توانیم همان‌طور که در ذهنمان به جاهای دیگر می‌رویم به زمان‌های دیگر هم برویم.

به مادر گفتم: &#171;مثل کاوش سیاره‌ای جدید وقتی که به شلنگ باغچه گیر کرده‌ای و می‌خواهی زمین بخوری.&#171;

مادر با صدایی که نشان می‌داد از چیزهایی خبر دارد گفت: بله متوجه شدم! پس معمولا چنین اتفاقی می‌افتد.&#171;

پدر نگاهی به او انداخت و مادر چشمکی به من زد و خندید. پدر گفت: " پس باز هم کاوشگر ما توی چاله زمینی افتاده‌است. و بعد هر سه با هم خندیدیم."